

می‌گوید: "خال را بگذار آن طرف‌تر." می‌گوییم: "دوباره زد به سرت؟ من ام، من." مداد را از دستم می‌گیرد، چانه‌ام بیش‌تر درد می‌گیرد و خال را می‌گذارد آن‌جا که خودش می‌خواهد. بعد دست‌هام را از پشت حلقه می‌کند. هاهای نفسش پشت گردنم را گرم می‌کند. حالا در آینه زل می‌زند به جایی پایین‌تر از چشم‌هام. آهان. به همان خال زل زده. می‌خواهم تکان بخورم. آخر نفسش خیلی گرم است و می‌سوزاند گردنم را. اما فشار دست‌هاش نمی‌گذارد. بازویم را تکان می‌دهم و می‌گوییم: "چه کار می‌کنی؟ دستم در رفت." انگار مبهوت شده باشد و من بهتیش را کنار زده باشم، می‌گوید: "چی؟" می‌گوییم: "ول کن دست‌هامو... ول کن دیگه... دست‌هام درد گرفت..."

آن‌چه در این روایت کوتاه و شاید هم از نظر بعضی، بی‌سروته خود را نشان می‌دهد، بهت مردی‌ست که می‌خواهد زنش را آن‌گونه آرایش کند که خود می‌خواهد. شاید برای همین است که مداد آرایش را از دست زن می‌گیرد و خود، مشاطه‌ی دل‌ارام خود می‌شود تا آن‌طور آرایشش کند که خود می‌خواهد.

تا این‌جا که چیز خاصی نیست. یعنی دست کم من چیز خاصی در مورد این روایت نگفته‌ام. اما اگر یک‌بار دیگر، همان چند سطر بی‌سروته را بخوانید، می‌بینید که سایه‌ی تردیدی هم هست. سایه‌ای که بر آن اتاق که شاید اتاق خواب زن و مرد باشد، سایه افکنده. حالا تردید در کجاست، من درست نمی‌دانم، یعنی نمی‌توانم فتوا صادر کنم که مثلاً زن، به مرد شک کرده، یا بهت مرد، اصلاً خودش شک‌برانگیز است. اما آن‌چه می‌توانم بگویم این است که راوی در روایت، آن‌قدر هنرمندی به خرج داده که هر خواننده‌ای، تنها نقش زنی اسیر، یا شاید هم مست، در دست مردی مبهوت را در چهره‌ی او ببیند. پس تنها می‌ماند مرد. مردی که بهتیش را نمی‌تواند از زن پنهان کند.

اما من می‌گویم باید باز هم دنبال سایه بگردیم. یعنی سایه‌های دیگری را هم در متن جستجو کنیم. البته متن که می‌گویم، منظورم، همان چند سطر روایت بی‌سروته زن است و من حالا سایه‌ای را از فشار دستان مرد، بر بازوان حتماً عریان زن، احساس می‌کنم. نمی‌شود گفت که این رابطه، تنها یک رابطه‌ی صرفاً جسمانی‌ست و در نهایت به رختخواب و عشقبازی و رخوت بعد از آن ختم می‌شود. چه بسا در همان لحظات عشقبازی، عفریته‌ی مرگ بیاید و با مرد یکی شود و آن وقت از زن، زن راوی، چه باقی خواهد ماند، جز جسدی سرد و بی‌جان، با خالی که حتماً در غسلخانه پاک خواهد شد. این است که سایه‌ی مرگ را هم می‌شود در این اتاق به ظاهر آرام دید.

اما از کنار این سایه به‌سادگی نمی‌شود گذشت. باید ایستاد و در چشم‌های مبهوت مرد، در آینه زل زد و چیز دیگری را هم دید. یا بهتر بگویم، سایه‌ی دیگری را هم کشف کرد؛ مثلاً سایه‌ی ترس را. مرد باید نگران چیزی باشد در گوشه‌ی همان اتاق خواب مثلاً، یا زیر یکی از کاشی‌های کف‌پوش اتاق. مرد می‌تواند نگران صندوقچه‌ای باشد پر از اسرار؛

اسراری که شاید به نظر مسخره و حتا ابلهانه بیاید، اما بهتی که در چهره‌ی مرد جا خوش کرده، می‌گوید که حکایت، چیز دیگری ست و در آن صندوقچه می‌شود چیزهایی را یافت که باید خاطرات مرد را روزی شکل داده باشد؛ مثلا نامه‌ای، عکسی یا شاید هم عکس‌هایی از زنی.

حالا که به این جا رسیده‌ایم، می‌خواهم زن راوی نامی داشته باشد، تا در مصاف با آن زن که نامه یا نامه‌هایش درون صندوقچه‌ای زرد است، چیزی کم نیاورد؛ نامی که سپر شود در مقابل آن زن درون صندوقچه که نامش رؤیاست. این است که من نام شیدا را بر او می‌گذارم و باز فکر می‌کنم به تصویر شیدا درون آینه؛ عریان و اسیر در دستان مرد.

مرد نامه‌های عاشقانه‌ی زنی به نام رؤیا را در صندوقچه پنهان کرده. زن هرگز مرد را به نام نخوانده. مرد همیشه برای او "محبوب من" بوده و آن‌جا که دو دست را بر شانه‌ی مرد حلقه کرده و چانه را بر صورت مرد فشار می‌دهد، این تکیه کلام را پذیرفتنی‌تر می‌کند. این است که من هم تا پایان این جملات، به مرد نامی نخواهم داد و خواهم گذاشت تا مرد هم چنان غرق در بهت خود، شیدا را در آغوش بفشارد و نگران نامه‌ها و عکس‌های رؤیا در همان صندوقچه‌ی زرد باشد.

اما سایه‌ی مرگ که بیاید، حتما چیزی قبل از آن باید باشد؛ نه لزوما خشونت یا فشار، حتا می‌تواند عشق باشد یا بوسه‌ای زهرآگین مثلا، که مرگ را به استقبال می‌رود. اما شیدای من در آینه‌ای که در روایت هست، می‌گوید: "دست‌هام درد گرفت... ول کن دست‌هامو..." و این جاست که خشونت دست‌های مرد او را وامی‌دارد تا اگر زن خواست بازوان عریان را از دستان پرموی مرد بیرون بکشد، او را هم‌چون تصویری ثابت، در قاب آینه نگاه دارد. حالا هر قدر هم که شیدا بخواهد از دست مرد، خود را بیرون بکشد و مثلا زیر لحاف بخزد یا اصلا فرار کند، به اتاقی دیگر برود و در را به روی خود ببندد که نمی‌تواند و همین طوری‌هاست که تنفس مرد، سرشانه‌های عریان زن را گرم می‌کند و تن زن، به‌خصوص زیر بغل‌ها و کشاله‌ی ران‌ها به عرق می‌نشیند.

حالا می‌خواهم از رؤیا بگویم. هر چه باشد، حالا دیگر نوبت اوست. حالا درست است که در آینه‌ی روایت، نقشی از او نیست، اما این دلیل نمی‌شود که من او را از یاد ببرم. همان بهت مرد کفایت می‌کند تا سراغ صندوقچه‌ی زرد بروم و پشت یکی از عکس‌ها را بخوانم که با همان دست‌خطِ نامه‌ها نوشته شده: "تقدیم به مرد رؤیاهای رؤیا". خنده دار است، نه؟ شیدا می‌تواند از این سانتی‌مانتالیزم پشت عکس، زهرخندی بر لب بنشانند و در نهایت، دستان خود را از دستان مرد جدا کند و برود. حتا به اتاق دیگری هم نرود. در همان‌جا، همان تخت‌خواب که باید آن طرف‌تر از آینه باشد، زیر لحاف برود، لحاف را بالا بکشد و حتا اگر مرد آمد کنارش دراز بکشد، خودش را آن طرف‌تر بکشانند. اما هر چه باشد حق با شیداست. دیگر این روزها عشق را به این زبان بیان نمی‌کنند. یک "چه‌طوری؟" یا یک "چه خبر از دنیا؟"، شاید مدرن‌ترین حالت ابراز عشق باشد. اما در نامه‌ها هم هر چه عبارت است و هر چه جمله‌پردازی‌ست، به همین صورت آمده. مثلا آن‌جا که در نامه‌ای می‌گوید: "می‌خواهم آن قدر در بغل بفشاری‌ام تا تمام شیرهی جانم در برود." یا جای دیگری که می‌گوید: "دل‌م برای شقایق‌های سوخته‌ی بوسه‌ی تو تنگ شده، بازگرد ای مرد." می‌بینید که هر چه هست، همه از این جنس است و بهتر است حالا که حال شیدا از این جملات و عبارات به هم می‌خورد، باقی عکس‌ها و نامه‌ها در همان صندوقچه‌ی زرد، زیر تخت‌خواب، یا زیر کاشی کف اتاق بماند و مرد، هم‌چنان در آینه‌ی روایت،

دستان شیدا را از پشت بفشارد و حتا چانه‌ی زبر را بگذارد روی شانه‌ی او؛ جوری که شانه‌های سفید شیدا، از زبری صورت مرد قرمز شود و صورت، کم‌تر حرکت کند و خال در آینه ثابت بماند. حالا اگر شیدا خواست باز هم حرکت کند یا در ذهن به رؤیا فکر کند، آن حکایت دیگری‌ست.

شیدا می‌داند که رؤیایی هست، و حتا می‌داند که در صندوقچه، عکس زنی‌ست با خالی زیر لب‌ها. اما خال آن جایی نیست که حالا مرد گذاشته. شیدا می‌داند که اگر مرد بخواهد خال را دقیق‌تر بگذارد، باید نقطه‌ای را در نظر بگیرد، درست در گوشه‌ی سمت راست، یک بند انگشت پایین‌تر از لب‌ها و بعد مداد را همان‌جا فشار بدهد؛ آرام، نه آن‌طور که پخش بشود و باسمه‌ای به‌نظر بیاید. حالا باسمه‌ای به‌نظر آمدن به کنار، خال اگر طبیعی نباشد با بوسیدنی یا مکیدنی محو می‌شود و آن وقت لذت تصویر، چیزی کم خواهد داشت و شاید مرد هم این را می‌داند که دستان پر مو را، دور بازوان عریان شیدا حلقه کرده و هنوز چانه‌ی زبر و نتراشیده‌اش را بر شانه‌ی چپ شیدا فشار می‌دهد؛ طوری که شیدا می‌خواهد سرشانه‌های سرخ‌شده از زبری چانه‌ی مرد را بخاراند و نمی‌تواند.

شیدا از وجود رؤیا خبر دارد. این را که می‌گویم یقین دارم. از توصیفی هم که شیدا از بهت چهره‌ی مرد می‌دهد، پیداست. شیدای من می‌داند که مرد، اگر هم به خال زیر لب او نگاه می‌کند و نه به چشمان او و نه موهای خرمایی‌رنگ انبوهش، که پشت سر جمع‌شان کرده و ریخته تا پشت کمرگاه، همه به خاطر رؤیاست. اما می‌گذارد مرد هم‌چنان مبهوت بماند و هم‌چنان سعی کند، درخال زیر چانه‌ی او، صورت رؤیا را باز بیافریند.

شیدا می‌داند هر لحظه ممکن است زن دیگری از راه برسد و با همان خال، درست در همان جا، جلوی آینه بایستد و بازوان مرد، دور دستان آن زن حلقه شود و انتهای حلقه‌ی دستان مرد، درست جایی باشد که یک سپیدی بی‌شکن صاف، از پشت تور مشکی لباس خواب پیداست؛ یک سطح نرم و لغزنده که زیر دستان مرد می‌تپد. شیدا شاید فکر کند که این طوری بهتر هم هست. اصلا همان بهتر که مرد برود با آن نشمه و بگذارد او شب‌ها آرام بخوابد. اما این را هم می‌داند که مرد به عشقبازی تنها رضایت نمی‌دهد.

شیدا می‌داند که در آن صندوقچه‌ی زرد، حتا یک عکس دونفره از آن‌ها نیست که عشاق می‌گیرند: شانه به شانه‌ی هم، یا دست در کمر هم یا لبی را بر گونه‌ای فشار می‌دهند. درست است که برای برداشتن این‌طور عکس‌ها باید نفر سومی هم باشد، اما اتاق خالی‌ست و همین می‌تواند سایه‌ای از خلوت و وحشت را به خواننده القا کند. به هر حال در تمام عکس‌ها رؤیا تنهاست.

در یکی از عکس‌ها، رؤیا با موهایی کوتاه به سبک مصری به دوربین خیره شده و لبخند می‌زند. لبخندش شاید تنها چیز است که می‌تواند تصور خلوت و تنهایی اتاق را از ذهن پاک کند. رؤیا در عکس، لباسی به تن دارد با آستین‌هایی از جنس گیپور و بته جقه‌های درشت. اتصال بین بافت‌ها، آن‌قدر زیاد است که حتا حلقه‌ی کوچک میان سینه‌بند مشکی را هم می‌شود دید و هم‌چنین روژ عنابی کم‌رنگی که به لب مالیده و ریملی که به چشم‌ها کشیده. از خط چشم و لب خبری نیست اما خال هست. شیدا حتا قبل از این که عکس را با دقت ببیند هم می‌دانسته که خال هست.

در عکسی دیگر، رؤیا حوله‌ی نارنجی حمام را روی سر انداخته و طره‌ای مو از جلوی حوله بیرون افتاده. ادامه‌ی حوله روی سرشانه‌هاست و تا آن‌جا که کادر عکس نشان می‌دهد، می‌شود سپیدی بالای سینه رؤیا را هم دید و باز هم خال، همان‌جا که گفتم، زیر لب، هست و باز هم رؤیا، قبل از این که عکس را از لای کاغذی سفید با گلبرگی بنفش چسبیده بر پایین آن بردارد، می‌دانسته که خال هست. اما در تصویری دیگر که مرد آن را لای پاکتی قهوه‌ای پنهان کرده، رؤیا با لباس خواب تور مشکی در رختخواب دراز کشیده. البته رختخواب با این رختخوابی که کنار آینه‌ی روایت است، فرق می‌کند. قسمت بالای تختخواب، سیاه است و لحاف هم گل‌های درشت صورتی در زمینه‌ای سفید دارد که تا بالای سینه‌ها بالا آمده و تنها دو بند نازک لباس خواب و سرشانه‌های عریان و موهای پریشان رؤیا بر بالش گلدوزی شده پیداست. سر به سمت راست بالش متمایل شده و پلک‌ها بسته است. اما خالی در این عکس پیدا نیست.

یقین دارم شیدا بارها و بارها این عکس را با دقت نگاه کرده و حتماً اگر خالی بوده، می‌دیده، اما نیست. این عکس هم با دوربین پولاروید گرفته شده مثل بقیه عکس‌ها، و شیدا می‌داند این عکس‌ها فقط یک‌بار می‌تواند چاپ بشود. با تمام این حرف‌ها، حتا یک‌بار هم وسوسه‌ی سوزاندن یا دورانداختن عکس‌ها به سراغش نیامده. فقط شک کرده نکند آن خال زیر لب رؤیا، وقتی از حمام بیرون آمده بوده، با سمه‌ای باشد. یعنی قبل از آن که مرد از او عکسی گرفته باشد، رؤیا را همان‌طور پیچیده در حوله‌ی نارنجی حمام، لابه‌لای بازوان حتماً عریان گرفته باشد، جلوی آینه برده باشد و خال را درست گذاشته باشد همان‌جا که باید بگذارد.

اما تنها چیزی که در این‌جا ناگفته می‌ماند، سرنوشت رؤیاست. شیدا یک‌بار دیگر، در همان روایت کوتاه و چند سطری، به چشمان مبهوت مرد نگاه می‌کند. حتا اندیشه‌ی فرار هم دیگر با او نیست. این است که لخت و آرام در دستان مرد می‌ماند و می‌گذارد گاه‌گاهی، بازوان خشن مرد، شانه‌هایش را بخراشد یا سر آرنج‌ها محکم توی پستان‌ها بخورد. اما اگر مرد کمی صبر کند، شیدای من به او خواهدگفت جای دقیق خال کجاست: یک بند انگشت پایین‌تر از خط لب‌ها، طوری که با چین‌های راست لب، فاصله زیادی نداشته باشد. زیاد هم لازم نیست شیدا را در بغل فشار بدهد. شیدا، همان‌جا درون آینه‌ی روایت، زیر نگاه مبهوت مرد باقی خواهد ماند.